

که می خندد؟ که گریان است؟

گذشتند آن شتاب انگیزکاران کاروانان
سپرها دیدم از آنان، فرو بر خاک،
که از نقش وفور چهره های نامدارانی
حکایت بودشان غمناک.

بدیدم نیزه ها بیرون
به سنگ از سنگ، چون پیغام دشمن تلخ،
بدیدم سنگ های فراوان که فرو افتاد
به زیر کوه همچون کاروان سنگ های منجمد برجا
چراغی، جز دمی غمگین، بر آن نوری نیفشانید.
سری را گردش اشکی، فزون از لحظه ای، آنجا نجنبانید.
کنون لیکن که از آنان نشانی نیست و آن جا
همه چیز است در آغوش ویرانی و ویران است
که می خندد؟ که گریان است؟

شب دیجور دارد دلفریبی باز
شکاف کوه می ترکد، دهان دره ی با دره دمساز
به نجوایی ست در آواز
صدایی، چون صدایی که به گوشم آشنا بوده است،
مرا مغشوش می دارد.
به هم هر استخوانم، می فشارد.
در آن ویرانه منزل
که اکنون حبس گاه بس صداهای پریشان است
بگو با من، که می خندد؟ که گریان است؟

بگو با من چقدر از سالیان بگذشت؛
چگونه پر می آید قطار گردش ایام؛
ز کی این برف باریدن گرفته است؟
کنون که گل نمی خندد؛
کنون که باد از خار و خس هر آشیان که گشت ویرانه
به روی شاخه ی «مازو» ی پیری
به نفرت تار می بندد؛
در آن جای نهران (چون دود کز دودی گریزان است)
که می خندد؟ که گریان است؟